

نهال سناهای زهر آبدار
 چو بار صنوبر ز شمشیر چساک
 ۲۹۷۰ بخود آشنا تیغ برنده فرق
 سپرهای گردان که گلرنک بود
 سر نیزه و تیر خاراکذار
 جهان از تفک برق آشوب خیز
 بفرقی که میزد یلی تیغ کین
 سحاب فلک چرخ اخضر گرفت
 ز سم ستوران آهو نژاد
 ز بس تیر پهلوی گردان نشست
 چنان پر بهم بافت شهباز تیر
 ز کرز گران شاخ گاو زمین
 ۲۹۸۰ بسی ریخت خونابه خنجر زدل
 دل آرزومند مشکین خطان
 در آن سهمگین عرصه پرخطر
 ز بس تیغ گردان سرازتن فکند
 سناها ز شمشیر کسین شد قلم
 ز بس بر کمان تیر شد کارگر
 فتاد اندران عرصه گاه جدل
 نمودند گردان آیین ستم
 نشد در ظفر هیچکس شادکام
 در آن بحر پرشور از آن دوسپاه
 ۲۹۹۰ گهی این بآن آن باین زور کرد
 ز نیروی طالع باصحاب دین
 بخیل سپهدار رومی نژاد

ز سرهای گردنکشان پرز بار
 سر سر فرازان فتاده بخاک
 بدانسانکه بر کوه البرز برق
 چو گردون ز دود تفک شد کبود
 جگر کاو مانند مژگان یار
 چو ابر بهساری هواژاله ریز
 بیازوش کردی قضا آفرین
 سقر وام از برفش آذر گرفت
 زمین گشت کم آسمان شد زیاد
 کسی سوی تر کش نیاور دست
 که رحمت نیامد زبالا بزیر
 چو شاخ غزال ختن خورد چین
 فرو رفت پای ستوران بگل
 بسی گشت تیر بلارا نشان
 ز مرگ جوانان اجل زدبسر
 قضا گفت تا کی قدر گفت چند
 نکونسار کردید سر و علم
 بر آورد زافش چوشهباز پر
 عجب دستگاهی بدست اجل
 ز مردی بسی زور بازو بهم
 نیفتاد شهباز فتحش بدام
 نشد زورقی از شکستن تپاه
 بلارا زخودهر یکی دور کرد
 ظفر همعنان گشت و نصرت قرین
 ز سهم دلیران هزارهز فتاد

عنان تافت سرهنك رومی گروه
 مخالف بدانسان پراکنده شد
 ز دنبال ایشان نبرد آوران
 دلیرانه شمشیر کین آختند
 نشانی نماندند رزم آوران
 نهنگان اسیر هژبران شدند
 بدام گمند نبرد آوران
 نشد همچو تسبیح اهل ریا
 بدست دلیری چو غرّنده شیر
 سرش را ز روی غضب بیدریغ
 بیای سر سر فرازان فکند
 نمودش ، فلك قدر مالك رقاب
 بود فی المثل چرخ رستم فکن
 فریبش مخور سازدت گر بلند
 بشوکت جهانگیر نصرت قرین
 چو سیل بهاری شتابنده گشت
 دگر باره زان سیل هامون شتاب
 نگهدار آن قلعه زان شوروش
 نماندش دگر چاره یی غیر این
 کلید در قلعه بر روی دست
 ز دربار خاقان امان خواه شد
 پذیرفت عجزش خدیو زمان
 مرخص نمودش که با لشکری
 باو دیده خویش گوید تمام
 که ای شهریار فلك بارگاه

ز پیش دلیران شوکت شکوه
 که روبه از آن شیوه درخنده شد
 غرنیش کنان همچو شیرژیسان
 بهر سوی برصید خود تاخنتند
 ز رومی بجز نام اندر جهان
 پلنگان گرفتار شیران شدند
 فتادند از بسکه گردنکشان
 بیک رشته کمتر ز صد مبتلا ۳۰۰۰
 سپهدار بدخواه شد دستگیر
 جدا کرد از قلعه تن بتیغ
 ز مردانگی گشت نامش بلند
 ز انعام بیرون ز حد کامیاب
 چو کهنه سواران پر مکر و فن
 که از حیلها ت خواهد آخر فکند
 پس از این چنین فتح ازان سر زمین
 تزلزل در افکند در کوه و دشت
 چو شد قلعه گنجه پر اضطراب
 دگر باره گردید چون با خبر ۳۰۱۰
 که ساید بخاک اطاعت جبین
 بخاک ره بند کسی گشت پست
 کمین بنده کلب در گساه شد
 گذشتش ز تقصیر و دادش امان
 شود عازم در که قیصری
 هم از وی بقیصر رساند پیام
 خدیو جهاندار جمشید جاه

بگیتی ز فرمانروایی بنام
 نیاری چرا رو بدرگاه ما
 ۳۰۲۰ که زیر نگینم جهان آمده
 اگر از غرورت سرس کشیست
 بر افراز رایت بخیل و حشم
 و گر نه کشم لشکر بی حساب
 چرا باید ای خسرو بی همال
 بماند برای تو گر مناک روم
 گر آن مملکت میشود آن ما
 گرامروز باشد و گر بعد ازین
 بیویسی ره صالح و گمراه خشم
 اگر مرغ گردی بسدام آرمت
 ۳۰۳۰ خبر کردمت چاره خویش کن
 چو فرمان فرمانده کامیاب
 سپهدار آورد روی نیاز
 بازادی خویش فرمان گرفت
 پس آنکه خدیو فلک بارگاه
 بشوکت از آن بوم و بر بازگشت
 بیا ساقی آن ساغر پر شراب
 بمن ده کزین رتبه پستیم
 از آن می که در هر دلی جا کند
 چه بیمت ز چشم بد زاهدان
 ۳۰۴۰ مغنی نه هنگام خود داریست
 نمودست از سبزه فرش چمن
 بیا نادمی شاد سازیم دل

ز شوکت شکوهت قیامت قیام
 مگر نیستی آگه از جاه ما
 شکوهم سلیمان نشان آمده
 دگر بارهات میل لشکر کشیست
 بمیدان مردانگی نه قدم
 کنم سر بسر کشورت را خراب
 رعیت شود در میان پایمال
 شود جای جغد از چه آن مرزوبوم
 خرابی باو راه یابد چرا
 که بر روم آیم ز ایران زمین
 نمیپوشم از کشور روم چشم
 و گر صبح گردی بشام آرمت
 جز این با تو ما را نباشد سخن
 بدینگونه گردید انجام یاب
 بسدربار فرمانده سرفراز
 ز عیسی دمی مرده بی جان گرفت
 باسایش نصرت آیین سپاه
 بدشت مغان رایت افراز گشت
 که عکسش ز ندطعنند بر آفتاب
 رسانند بمعراج بد مستیم
 سویداش را چشم بینا کند
 چوهستت دعای قدح حرز جان
 بما آسمان در مسدد گاریست
 ز شبنم فرو شسته روی سمن
 ز قید غم آزاد سازیم دل

که دوران فکندست طرح نوی نهد بر سرم افسرخسروی

مجلس آراستن نواب صاحبقران در چو لمانان و اعضار اعیان

ممالک ایران و اورنگ سلطنت را مزین نمودن

نشیند باورنگک شاهنشاهی

بخیل هژبران نصرت نشان

بلند آسمانی به پیس راه و راه

جهان چندی از شورش آرام یافت

ببراحت نهادند مثل سپر

از وترکسر کرده هر کس که بود

بگلزار آرام بست آشیان ۳۰۵۰

کمان گوشه گیری نمود اختیار

گمند سکون پای اندیشه بست

که در وسمه ابروی خوبان چین

چو آیینه چارآینه پشت داد

ز ره شد بدل با ایبر حریر

ببزم فراغت مربع نشین

بصفحه نگاران فرمان پذیر

که گردند زینت طراز رقم

که حکام در صدر فرمان نشین

ز فرخنده رایان نیکو سیر ۳۰۶۰

بنایی گذارند بر کارشان

بحکم مطاعش اطاعت پذیر

نوشتند فرمان بایران زمین

بدینسان پذیرای ظل الهی

که چون جلوه گر گشت دشت مغان

عیان گشت از خیمه و بارگاه

ز آسوده گشتن سپید کام یافت

یلان بالش نرم در زیر سر

ز بس بود سر بار زرینه خود

همای پر خود نام آوران

چو چله نشینان پرهیز گار

نهال سنان بر زمین ریشه بست

میان نیام آنچنان تیغ کین

بدیوار آرام از حد زیاد

بکیش خود آسوده گردید تیر

چو گشتند گردان نصرت قرین

بمشکین رقم منشیان دبیر

بفرمود فرمانده جم چشم

نویسند فرمان بایران زمین

زاعیان و اشراف و الا کهر

نمایند حاضر بدشت مغان

ارسطو منش منشیان دبیر

بفرمان فرمانده جم نکین

سبک رهزوردان سرعت اثر
 بزرگان دانشور نامدار
 پسندیده رایان دانش نصیب
 بدشت مغان جمله گشتند جمع
 پس آنکه جهاندار فرخنده بخت
 یکی خیمه افراشت اندر مغان
 ۳۰۷۰ مخوان خیمه اش بل سپهر برین
 اساسی بشوکت بدانگونه چید
 در آن خیمه بر کرسی زرنکار
 نوگفتی که عرش بکرسی نشست
 سپه سرور انرا چو دادند بار
 پس آنکه بزرگان ایران زمین
 زمین ادب چون جبین سای شد
 بحضار ، نواب مالک رقاب
 که ای تباک رایان فرهنگ یار
 شما را بیادست ازین پیشتر
 ۳۰۸۰ بهر سر زمین بود اهریمنی
 از آن ملک (۱) بود خاور زمین
 صفاهان ز محمود میشوم بود
 بنادر ز پیغمبر خر سوار
 ز اقلیم غزنین تا حد یم
 بزیرنکین داشت با خرز و خواف
 امیر بخارا که با نام بود

رساندند فرمان بهر بوم و بر
 خرد بهر مندان صاحب وقار
 مهین کدخدایان فرهنگ زیب
 بدانسانکه پروانه بر کرد شمع
 بر ازنده خاتم و تاج و تخت
 کدشد قبه او بلند آسمان
 چو گردون محیط فضای زمین
 که چرخش بعهد سلیمان ندید
 بر آمد جهاندار گردون وقار
 بتمکین تراز هر چه پرسی نشست
 بگریاس دربار گردون مدار
 نهادند بر آستانش جبین
 سر بندگی سجده فرمای شد
 پی مصلحت کرد اینسان خطاب
 جهاندیدگان پسندیده کار
 که ایران زمین بود پر شور و شر
 بهر گوشدیی پنج نوبت زنی
 ز افغان خونخوار داور زمین (۲)
 قلمرو ز فرمانده روم بود
 ز احمد برو بوم شیراز ولار (۳)
 حسین بود سالار صاحب علم
 سپهدار خوارزم رستم مصاف
 روان حکمش از مرو تا جام بود

(۱) مقصود ملک محمود سیستانی میباشد (۲) اسم اصلی آن داورست مردم آن ناحیه زم

داور نامندنی و آن ولایتیست وسیع دارای قراء و قصبات زیاد در مرز غور و افغست و از نواح
 سیستان میباشد. (۳) شیخ احمد مدنی که زمان طغیان محمد بلوچ در شیراز و در بنادر یاغی بود ،

شه روس را بود دریا کنار
 قلندروشی (۱) داشت از لاهجان
 ز سرخای (۲) لکزی سپه شیروان
 جز آنها که بودند صاحب علم
 بهر مرز لشکر کشی نیز بود
 نبودند سگگان ایران زمین
 بوقتی چنین زاده پادشاه
 مدد جو شد از قزو و اجلال ما
 بروزی که میرفت این گفتگو
 که چون سر بسر ملک ایران زمین
 ز قزو شکوهم نماند نشان
 پس از آنکه از دشمنان بالتمام
 ز سر حد بغداد تا قندهار
 که از خسروی سر فرازی کند
 پس آنکه جنابم از آنس زمین
 همان رسم پیشین کند اختیار
 بحمدالله از لطف جان آفرین
 بگیتی بر آورده حاجت شدند
 ز نیروی بختم درین بوم و بر
 نماندست اکنون ز اقبال ما
 ز اقلیم غزنین الی شیروان
 ازین مملکت شور و شرووی تافت

ز در بند تا سرحد رود بار
 الی سر حد ملک ما ز ندران
 ز قیصر قرا باغ تا شیروان
 سپهدار و فرمانده جم چشم ۳۰۹۰
 بهر گوشه صد فتنه انگیز بود
 بآرام و راحت زمانی قرین
 ز بد خواه آورد بر ما پناه
 طلب کرد یاری ز اقبال ما
 نخست این چنین شرط کردم بدو
 ز اقبال آمد بزیر نکین
 در آن مملکت از ستم پیشگان
 بگیرم بشمشیر کین افتقام
 سپاهم بشه زاده کامگار
 ملوکانه نوبت نوازی کند ۳۱۰۰
 عنایتاب گردد بخاور زمین
 که درویش را پادشاهیست عسار
 که سگگان اقلیم ایران زمین
 بنوعی که بایست راحت شدند
 بدل شد بآرام آشوب و شر
 درین سر زمین سر کشی پابجا
 ز فرمانروایی نباشد نشان
 باین کشور آسودگی راه یافت

(۱) در سال ۱۱۴۳ اسمعیل میرزا ناممجمول بدعوی سلطنت در گیلان برخاست مقصود اوست

(۲) سرخای خان لکزی از جانب دولت عثمانی ولایت شیروان و دماغستان را داشت در سال ۱۱۴۸

که نادر شاه سپاه بدانجا کشید پس از چند جنگ سرخای شکست خورده بچرکس گریخت

ز یمن قدوم به از پیش شد
 ۳۱۱۰ ز عدلم کند بره را شیر مست
 ز انصافم آهوی صحرای چین
 زند طعنه تیهو پیرواز باز
 بعهدم فغان از کسی بر نخاست
 کنون حضرتم را بود مدعا
 بر آنم که گردم ز مازندران
 دهم خاتم و تاج سلطانیـش
 سپارم باو ملك ارب پدر
 بفرماندهی سازمش نامدار
 گذارم باو تخت واکلیل زر
 ۳۱۲۰ کنم ترك آیین لشکر کشی
 شوم مست میخانه معرفت
 گذارم بملك تجرد قدم
 کشم دست از دامن ممکنات
 دوروزی که باقیست در جسم جان
 نمایم چو زهاد پرهیزگار
 بهم دست افسوس آنکس نسود
 برنخل شاهست ورز و وبال
 شهی کو کند عدل نوشیروان
 ستم کیش سلطان بروز حساب
 ۳۱۳۰ باورنگ درویش آنکس که ساخت
 خنک آنکه از همت بیر یا
 کس از خسروی چون سکندر کند
 پس از مرگ یکسان بود با گدا

بدانسانکه بایست از ان بیش شد
 ز پستان پر شیر خود شیر مست
 کند خنده بر ریش شیر عربین
 بشاهین کبوتر کند پادراز
 بغیر از جفا جو که بر وی رواست
 که بر عهد پیشین نمایم وفا
 طلبگار شهزاده کامران
 نشانم باورنگ خاقانیش
 بنامش زخم سکه بر سیم و زر
 بایرانش از خسروی کامگار
 بخضر عنایت شوم همسفر
 که درویش بودن به از سر کشی
 کنم ترك دنیا مسیحا صفت
 که از این وجودست بهتر عدم
 زخم چار تکبیر بر کاینات
 زیری نرفتست از تن توان
 شب و روز حمد خداوندگار
 که امروز تدبیر فردا نمود
 ز دنیا گذشتن ندارد زوال
 سزای عذاب الهش بدان
 ندانم چه میگوید اندر جواب
 بنرد هوس دین بدنی نباخت
 باسباب دولت زند پشت پنا
 جهانرا مستخر سراسر کند
 نمایند این هر دو در گورجا

ز شاهی اگر مطلب آوازه است
 که از ترك دنیا براهیم سان
 ز احضار اعیان ایران زمین
 که تعیین فرمانروایی کنند
 جهانرا نباشد اگر شهریار
 نباشد چو در خانه بی کدخدا
 ۳۱۴۰ بگیتی نباشد گراز شهرا
 نباشد بشبها چو بیم از عس
 دهی را که دروی نباشد رییس
 نباشد چو در زورقی ناخدا
 از آن ملك باید برون برد رخت
 جهانرا پس از بهر نظم و نظام
 چو در ریخت از لعل صاحبقران
 خرد پیشگان بعد رسم ادب
 که ای سرفراز فلک آستان
 جهان سربس در پناه تو باد
 ۳۱۵۰ بغیر از جناب تو ای کامگار
 که زبینه پادشاهی بود
 بود پادشه زاده از عقل دور
 نیاید از و رایت افراشتن
 اگر بود او قابل تاج زر
 نه آسان بود خسروی در جهان
 نمی ماند آباد آن مملکت
 ز آیین شاهان کشورگشا
 بمیخواره جامی که از می دهی

تنی راهمین جامه اندازه است
 ز نام نکویی بگیرد جهان
 غرض حضرتم را نباشد جز این
 خود آسوده در سایه اش آر مند
 بویران شدن رونهد روزگار
 کند بانسویش با غلامان زنا
 نمودی عرب کعبه را بی لباس
 کند حاکم شرع دزدی هوس
 شود دشتبان حکم عالی نویس
 شود غرق طوفان بحر فنا
 که نبود درو نیک بختی بتخت
 ضرورست شاهی فلک احتشام
 کشیدند بر گوش جان حاضران
 پیاسخ بدینسان گشادند لب
 خدیو جهان بخش کشورستان
 سپهر روان خاک راه تو باد
 که بر حضرتت پادشاهیست عار
 پذیرای ظلّ الهی بود
 ز شرب مدامش نباشد شعور
 سپاه و رعیت نگهداشتن
 نمیداد از دست ملك پدر
 بزرگی نمی آید از کوچکان
 که دیوانه دروی کند سلطنت
 می اشام را شیوه باشد جدا
 بهت از برایش ز شاهنشهی

زمستان طریق خرد خواستن
 ۳۱۶۰ بقومی که شد جاهل مست ، شاه
 چه داند کسی کو ز دل غافلست
 شه مست خوابیده بر تخت جهم
 چو دیوانه بر تخت زرین بود
 از آن ملک باید نمودن فرار
 بملکی که بیعقل سلطان شود
 دو سالست ای سرور جهم نگین
 شکوهت چو خورشید گیتی فروز
 جناب ترا مطلب و مدعا
 که دیرست در راه دین میکشی
 ۳۱۷۰ نبود و نباشد ز دین پروری
 اگر چه ز نیروی اقبال تو
 بدانسانکه میخواستند اهل حال
 ز تیغ تو آثار دشمن نماند
 ولیک آنچه نواب مالک رقاب
 چنان گر کند وای بر حال ما
 کند پور شه را اگر پادشاه
 زهر گوشه گردنکشی سر کشد
 ز اهل مال شهزاده نا قبول
 بما میدهد لطف او اختیار
 ۳۱۸۰ کسی جز تو لایق باین کار نیست
 بر ازنده تست شاهنشاهی
 فزونست از اسکندر آوازهات

بود نیک خویی ز بد خواستن
 شود ز ورق حال ایشان تباه
 که بیماری بیدلان از دلست
 ز بیداری پاسبانش چه غم
 کی آگه زدرویش مسکین بود
 که دیوانه در وی بود شهریار (۱)
 چو کاشانه جغد ویران شود
 که از طالع ما ز خاور زمین
 بدل شام مارا نموده بروز
 ازین زحمت و رنج و آزارها
 بتیغ از جفا پیشه کین میکشی
 بجز رونق مذهب جعفری
 شد از شوکت و شان اجلال تو
 شب و روز از قادر ذو الجلال
 چه دشمن که خاری بگلش نماند
 بما حاضران کرد اکنون خطاب
 بنکبت بدل کرد اقبال ما
 شود کشتی حال ایران تباه
 پی غارت و قتل لشکر کشد
 نشانی نماند ز شرع رسول
 نخواهیم جز حضرتت شهریار
 بفرماندروایی سزاوار نیست
 نبیند بغیر از تو ظل الهی
 قبا نیست شاهی باندازهات

(۱) نسخه ن، نماید قرار

کسی را بغیر از تو عالیجناب
 بارثاردی منصبت بر تری
 بجز نسل فرمانروایان پیش
 نمیبود در کشور و روزگار
 کسی گردد از خسروی سربلند
 برآزد کسی را جهان سروری
 عروس جهان گیرد او در کنار
 بود رای تدبیر آنکس صواب
 بحمدالله اینجمله سرتاپا
 بود جمع در حضرتت این صفات
 کنون بر نیاید گر این مدعا
 ز اندازه بگذشت چون التماس
 پذیرفت از حاضران لاعلاج
 بشوکت نماید جهان سروری
 جهان را سراسر بزیر نگین
 بفرخ ترین فصل از روزگار
 نمودند وقت خوشی انتخاب
 شود زینت افزای تخت شاهی
 بروزی چنان و بوقتی چنین
 بتخت شاهی گشت زینت طراز
 شد از تارکش افسر سلطنت
 بتمکین بر آمد چو بر روی تخت
 بفرماندهی نام آن تاجور

نزید که خوانند مالک رقاب
 جهان شهر یاری سپه سروری
 فلک قدر کشور گشان یان پیش
 کسی غیر فرمانده شهر یار
 که از بخت و طالع بود بهر مند
 که اقبال بر وی کند رهبری
 که بوسد لب تیغ زهر آبدار
 شود مالک ملک مالک رقاب ۳۱۹۰
 بقدر تو آمد قیای رسا
 ز تعریف تو منشی عقل مات
 بروز قیامت تودان با خدا
 سکندر شکوه سلیمان اساس
 که گردد شرف بخش اورنگ و تاج
 کند تازه آیین اسنکدری
 در آرد چو سلطان خاور زمین
 سطرلاب سنجان اختر شمار
 که گیهان خدیو سلیمان جناب
 گذارد بسر تاج ظل الهی ۳۲۰۰
 سکندر حشم سرور جم نگین
 نمود افسر و تاج راسر فراز (۱)
 بسان هما صاحب میمنت
 شد اورنگ از مقدمش نیکبخت
 در آفاق کردند سکه بزر

(۱) روز پنجشنبه بیست و چهارم شوال ۱۱۵۸ نادرشاه بر تخت سلطنت جلوس و تاج گذاری کرد.

جلال وی اسکندر آوازه شد
 بیا ساقی آن آب چون ارغوان
 کنون چند جام پیایی بنده
 ز لطفت خوش آندل که از ساغری
 ۳۲۱۰ مغنی چرا نغمه یار تو نیست
 نواخیز کن بر بطن و عود را
 بود گر چدر گلشن روز گسار
 بسان تو لیکن در آفاق نیست
 ندتنها مرا نغمهات دلگشت

ازین مرده جان جهان تازه شد
 که بر جسم و جانست روح روان
 زیبا تا نیفتاده ام می بنده
 شود رشک مرآت اسکندری
 که خاموش بودن شعار تو نیست
 حجازی کن آهنک داود را
 نواخوان بهر گوشه بی صد هزار
 که رسمش مخالف بعشاق نیست
 بود هر که صاحب دل او را خورشید

مشورت نمودن شاهنشاه تاج بخش گیتی مستان به جهت تسخیر هند و
 توران با سپه سروران نغمهت بتسخیر قندهار و تنبیه افغان خنجر گزار

فلک قدر سلطان نصرت جنود
 چو بنشست بر مسند خسروی
 جهان عهد کسری فراموش کرد
 سرانرا نوازش ببخشش نمود
 زر عنا کنیزان گرجی نژاد
 ۳۲۲۰ چنان ریخت طرح بنای سخا
 کرامت نمود از فزون همتی
 پس آنکه سرانرا طلبکار شد
 بدینسان بگوش سپه سروران
 که ای نامداران نصرت اثر
 جنابم چو حسب المراد شما
 بدل گشت درویشیم با شهری

در مشورت را بدینسان گشود
 جهان کهن یافت از وی نوی
 چو آوازه عدل را گوش کرد
 نبرد آوران را موجب فزود
 بهر یک ز اعیان ایران دو داد
 که حاتم شد از رشک انگشت خا
 باندازه هر تنی خلعتی
 ز اعل بدخشی کهر بار شد
 کشانید سلطان دارا نشان
 سکندر شکوهان جمشید فر
 شد اکنون بهر مانروایی رضا
 نهادم بر تاج ظل الهی

نماید چنین بر دلم خار خار
جهانرا در آرم بزرنگین
سکندر وش آمد چواقبال ما
بجاهم از آن تنگی ایران کند
چو آمد مسلم جهانیمانیم
مرا عار ناید که در روزگار
کنون قندهارم ز ایران زمین
برانم که از فضل پروردگار
شوم رایت افراز اقلیم هند
زنم آتش کین به بنیاد لات
نمانم در آن کشور آثار کفر
کنم کافرانرا مسلمان خراج
از آنجا بشوکت علم بر کشم
ز نیروی بازوی اصحاب دین
پس آنکه چو سیلاب دریاستیز
دهد شاه آن کشورم گر خراج
و گر نه بشمشیر زهر آبدار
بشوکت از آنجا کنم عزم بلخ
کشم خاک توران بایران زمین
ز توران زمین نامداران ترک
کشیدند چون حلقه بندگی
فزایم بگردان نصرت شعار
ز توران زمین همچو افراسیاب
کنم چون تهر عزم تسخیر روم
بقیصر نمایم شکوه و جلال

که مانند اسکندر نامدار
شوم لشکر آرای روی زمین
بود تنگ ایران با جلال ما
که در قطره دریا چسان جا کند ۳۲۳۰
توان گفت اسکندر ثانیسم
بود جز جنابم کسی شهریار
اگر چه نباشد بزرنگین
چو ملکم شود کشور قندهار
زنم پنج نوبت در اقصای هند
بمسجد نمایم بدل سومنات
بپردازم آن کشور از خار کفر
دهم دین اثناعشر را رواج
بتسخیر خوارزم لشکر کشم
چو آن ملکم آید بزرنگین ۳۲۴۰
بسوی بخارا شوم موج ریز
گذارم باو خاتم و تخت و تاج
برون آرم از روزگارش دمار
مه عمر شاهش رسانم بسرخ
کنم خاک در چشم ترکان چین
خوانین و گردنکشان سترک
بگوش از اطاعت بفرخندگی
ز ترکان چاچی کمان صد هزار
بشوکت کشم لشکر بی حساب
شوم رایت افراز آن مرزو بوم ۳۲۵۰
رسانم بخورشید جاهش زوال

نساید اکر خسرو زنجبار
 بتایید و امداد فضل اله
 نجاشی نگردد مرا کر غلام
 کنم آنچه با خسرو روم و زنگ
 کشم لشکر آنکه بچین و ختا
 پس از قندهارم نخست این زمان
 خدیو زمان شاه عالی نسب
 در گوش کردند نام آوران
 ۳۲۶۰ بود قبله را سجده کردن چو فرض
 که ای شهریار سلیمان حشم
 خداوند بیچون پناه تو باد
 جهانت سراسر بزیر نگین
 همه از دل و جان سرا بنده ایم
 سر بندگانرا چه یارای آن
 ز اخلاص خدمت بهجا آوریم
 ترا بندگی کردن ای سرفراز
 کنیعت ز اخلاص فرمانبری
 بنزد خردمند دانش مآب
 ۳۲۷۰ ز تو امر و اجرا نمودن زما
 بر افراشتن رأیت از شهریار
 ز صاحبقران بیرق افراختن
 باین بخت و اقبال و جاه و جلال
 شود ملک عالم اگر آن تو
 باقبال شاهنشاه کامکار
 نمایم آهنگ هندوستان

جبین را بدر بار گردون مدار
 چو رویش کنم روز اورا سیاه
 نمایم ز اقبالش آثار نام
 نمایم با سپهبدان فرنگ
 پس از آن دگر تا چه خواهد خدا
 هوس باشدم سیر هندوستان
 فرو ریخت گوهر چو از درج لب
 کشیدند بر گوش جان سروران
 زمین بوسه دادند، کردند عرض
 شرف، بخش دیهیم و اورنگ
 زمین تخت و گردون کلاه تو باد
 در آید چو سلطان خاور زمین
 زمین وجود تو پاینده ایسم
 که پیچند از حکم صاحبقران
 با هر مطاع تو فرمان بریم
 شماریم واجب بخود چون نماز
 ترا بنده بودن به از سروری
 چورای تو رأسی نباشد صواب
 ز تو عزم و کشور کشودن زما
 نبرد آزمایی ز مردان کار
 زما بر صف کینه جو تاختن
 که کردت عطا قادر ذوالجلال
 نکنجد درو شوکت و شان تو
 بگیریم چون قلعه قندهار
 کل فتح چینیم از آن بوستان

بگیریم از آن مملکت چون خراج
چو رای تو گردید دارای هند
بر آریم آنکه ز خوارزم کرد
چو توران شد از لطف پروردگار
ز نیروی بخت از آن مرزو بوم
ز حکم تو فیصر اگر سر کشد
کشانش بخاک سیه در کمند
نماییم ای قبله گاه امید
از آن کشور آریم پررو بزننگ
سیه سرور زنگی رو سیاه
براحت چو سایید روی امید
نجاشی شود باز در زنگبار
و گر نه کنیمش بشمشیر کین
باقبالت آنکه ز اقلیم زنگ
ز کین آتش اندر کلیسا ز نیم
نماییم آثار دیر و کشت
نماییم میخانه را خانقاه
نماییم آنکه بخاقان نبرد
بیش شکوه تو فغفور کیست
کسی را بعهدت چه یارا بود
گر امروز میبود اسفندیار
کجا جاه اسکندر و شان تو
یکی از سران سیاه تو بود

ز فرماندهش خاتم و تخت و تاج
عنان تاب گردیم بر ملک سند
نماییم بسا خان توران نبرد
بزیر نگین جهان شهر یار ۳۲۸۰
نماییم آهنک تسخیر روم
پی رزم و پر خاش لشکر کشد
بدر گاهت آریم بیچون و چند
امام یمن را بجاهت مرید
نماییم برزنگیان عرصه تنگ
که باشد شب او را سواد سیاه
شد از بندگی کردنت رو سفید
در آن مملکت سرور نامدار
بدانسانکه گوید قضا آفرین
نماییم آهنک ملک فرنگ ۳۲۹۰
بهسم رسم دین مسیحا ز نیم
کنیم آنچه دیگر بود سر نوشت
چو مسجد صنمخانه را سجده گاه
بر آریم از ملک هستیش کرد
شه هند یا فیصر روم چیست
که از سر کشی لشکر آرا بود
غلامیت را مینمود اختیار
اگر بودی اکنون بدوران تو
جبین سای در گاه جاه تو بود

۳۳۰۰ سلیمان با آن همه احتشام
 غلامت نمیشد گر از سرکشی
 ترا طالع ای سرور ارجمند
 شکوهت باقبال از سروری
 جناب تو خواهد گراز ما کلاه
 شهان جهانرا غلامت کنیم
 ز امر تو هر گز سر بندگی
 پس از آنکه از لطف جان آفرین
 چو کمتر غلام نوای کامگار
 اگر نه ترا خدمت رایگان
 ۳۳۱۰ بود باقی ارعمر شاید کنیم
 کند آنچه نواب صاحبقران
 همه رای و تدبیر تو ای جناب
 بدین گفتگو شد چو ختم کلام
 که رزم آزمایان بعزم درست
 که امروز تا چند سال دیگر
 ظفر صید گردان اقلیم گیر
 ز بایستنیها در اندک زمان
 که حاجت نگرود کسی را بکس
 بیا ساقی ای صبح روز امید
 ۳۳۲۰ ز لطفم بسآیین جم ده شراب
 مغنی نوای نشاط تو کو
 از این پیش باما چو اهل عراق

که مشهور آفاق باشد بنام
 باو می نمودیم لشکرکشی
 بدولت بود چون سلیمان بلند
 بود رشك ایتام اسکندری
 بجایش سر آریم در پیشگاه
 سگ بنده آستانت کنیم
 پیچیم تا هست پایندگی
 در آید جهانت بزیر نگین
 بما میتوان گفت خدمتگزار
 کس از ما نکر دست تا اینزمان
 پس از این بدانسانکه باید کنیم
 جزین نیست رای سپه سروران
 بنزد خردمند باشد حواب
 بفرمود خاقان جم احتشام
 ببینند آنسان تدارك نخست
 نگردند محتاج بر یکدگر
 بحکمش چو گشتند فرمان پذیر
 نمودند خود را مهیا چنان
 از آن عهد قرنی چو آید^(۱) ز پس
 شب تیره بختان ز رویت سپید
 که بر تشنه هست آب دادن صواب
 دف عشرت و انبساط تو کو
 مکن شیوه خویشتن را نفاق

(۱) نسخه ، ن ، رسد چون ز پس

توجه شاهنشاه سلیمان شان از مدائن عراق بعزم تسخیر قندهار و آگاهی

یافتن از طغیان بختیاری و مترسجه شدن بتتبییه ایشان

فلک قدر سلطان نصرت قرین
که چون گشت کار سپه ساخته
بخیل و حشم عزم قزوین نمود
همی خواست بعد از مهی زان دیار
پس از آنکه تسخیر آن سرزمین
ز اسپهبدان ولایت بتیسغ
باقبال و فتح و ظفر همعنان
بقزوین نیاسوده چندی هنوز
سبک پیک صرصر تک تیز گام
در آمد بتعجیل از کرد راه
که از حکمت ای سرور تاجور
ز طغیان آن قوم بر گشته دور
بر ایشان یکی گرد کردن فراز
شکوه و جلالت نیارد بیاد
در اندیشه دارد سپه سروری
ازین گفتگو گشت آشفته شاه
که نواب ما بسود از این دیار
عنان باید اکنون از آن راه تافت
بجا هم اگر بخت یاری کند
کز ایشان نماند بگیتی نشان
پس از راه کرمان سوی قندهار
نبرد آزمایان چو کردند جزم

بدولت چنین شد جنیبت نشین
ز دشت مغان رایست افراخته
مران ملک را قدر و عزت فزود
شود عازم کشور قندهار
نماید ز فضل جهان آفرین
کشد انتقام از غضب بیدریغ
کند عزم تسخیر هندوستان
شبی را نکرده بآرام روز ۳۳۳۰
که سرعت ازو برق میکردوام
نمود اینچنین عرض در گاه شاه
لسر بختیاری کشید دست سر
چو دریا بسر چشمه افتاده شور
شده سرور و گشته نوبت نواز
چو نامش بود سرفرازی مراد
ز نخوت زند طبل یاغیگری
بفرمود با سروران سپاه
ز خاور زمین عازم قندهار
بملک لر بختیاری شتافت ۳۳۴۰
چنان قهر بر بختیاری کند
شود باعث عبرت دیگران
عزیمت نماییم از آن دیار
که صاحبقرانرا جزین نیست عزم

بحکمش فکندند خیل سپاه
 ز پرچم علمهای گردون جناب
 ز بانگ نفیر قیامت خسروش
 سپر خود گردان فرخنده فال
 ز بانگ روارو زمین لرزه ناک
 ۳۳۵۰ شد از رمح گردان جدشید فر
 مه سر علم گشت زیب سپهر
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب
 کشیدند لرهای بر گشته بخت
 دلیران چو ترکان خنجر کزار
 بیک چشم بر هم زدن درز مسان
 ز تاراج، گردان چو پرداختند
 چنان لر بدست یلان شد اسیر
 پس از قتل و غارت شد جم نگین
 که باقی از ایشان بجا مانده را
 ۳۳۶۰ ز تشبیه لر شاه گردون خیم
 زرایات فرخنده پرچم گشود
 ز دامن نیفشانده گرد سفر
 دو روزی نیاسوده در آن دیار
 مه سر علم را فلک سای کرد
 بجنبیدن خیل فرمود لب
 بشیرین ادا رخس گلگون خرام
 مبارک جبین توسن باد پا
 دمش خرمن، از خرمنش خوشه چین
 بگفتا هر آنکس دمش دید زه

ز جنبش تزلزل بماه و ماه
 بر خسار خورشید و مه شد نقاب
 پرید از سر کرد افلاک هوش
 چو بسر تارک چرخ نیلی هلال
 ز سم ستوران فلک زیر خاک
 جهان نیستانی پر از شیر تر
 چو ماه جهانتاب و رخشنده مهر
 بسر چشمه افتاد چون اضطراب
 ز طوفان آن سیل بر کوه رخت
 نمودند غارتگری را شعار
 نمادند از نام هستی نشان
 سرسرکشان را بینداختند
 که عاجز بود از شمارش دبیر
 با سپهبدی داد فرمان چنین
 نشاند بخاور زمین جا بجا
 چو گردید فارغ بخیل و چشم
 توجه بملک صفاهان نمود
 بیسالین آرام نهاده سر
 که شد عازم کشور قندهار
 جهانرا پر آواز از نای کرد
 ز فرمانبران شد جنیبت طلب
 که شبدیز بر خسروش شد غلام
 هماسایه آهوی دلدل لقا
 بود زلف مشکین خوبان چین
 که بر باد جزاین نرد کس گره

جنیبت کشان توسنی اینچنین
بیابوس شاهنشہ کامیاب
جلال جهاندار نصرت قرین
توگفتی برآمد بلند آفتاب
ظفر رهنما شد باقبال او
ز اقبال دولت شدش همنعان
بجنبید از جا بفر و شکوه
روان از پیش نصرت آیین سپاہ
زمین کرد تنگی بخیل و حشم
شد از پرچم کلویانی درفش
بدست یلان نیزه بر آن شکوه
بگردون چنان رفت کرد سوار
بغیر از پر خود نام آوران
مه سر علمهای پرچم سیاه
ز سم ستوران آهو نشان
چو ماران ضحاک بیدادگر
تبرزین یلی را که بردوش بود
چو دستک زن مجلس انبساط
کمند دلیران فولاد پوش
ز هر سو هیونان کردن فراز
شد از ماه رایات گردون جناب
سران بلوچ بیابان نشین
شدند از اطاعت رعیت خراج
چنین داد فرمان خدیو زمان
پی آنکه زین پس بود چند گاه

کشیدند برزیر زرینه زین ۳۳۷۰
همه دیده شد پای تا سر رکاب
چو شد زینت افزای آغوش زین
بیسالی گردون عالیجناب
بدانسانکه شوکت باجلال او
سعادت شد اندر رکابش روان
تزلزل در آمد بصحرا و کوه
چو خیل ستاره ز دنبال ماه
فلک سیر شد مہچہ مہ علم
شفق کون حریر سپهر بنفش
که نخلی بر آید ز بالای کوه ۳۳۸۰
که آورد چشم ستاره غبار
نہستہ ہما در فلک آشیان
درخشندہ چون در شب نیرہ ماه
زمین گشت رشک بلند آسمان
ز دوش دلیران تفک جلوہ گر
فلک را ہلالی در آغوش بود
ہمی زد بہم سنج دست از نشاط
چو زلف بتان زینت افزای دوش
چو رعنا عروسان خرامان بناز
بروبوم کرمان چو خورشید تاب ۳۳۹۰
نہادند بر آستانش جبین
گرفتند انعام و دادند باج
کہ رزم آزمایان کشورستان
بیابان بی آب در عرض راہ

نمایند تا تشنگان در سراب
 یلان چون با مرش پذیرا شدند
 ز جنبیدن خیل و فریاد نای
 چو فوجی ز گردان مفرد سوار
 شتابان بهر سوی شیران مست
 ۳۴۰۰ سپهدار افغان خنجر گزار
 بیغمایان ترکتازی کنند
 درین فکر شد با خبر ناکهان
 مر آن فتنه جو یافت چون آگهی
 پی رزم و پر خاش لشکر کشید
 بشوکت فزونتر ز افراسیاب
 همه گرد خصم افکن نامدار
 ولیکن ندانست آن بیخرد
 دلی پر ز کین از پی گیر و دار
 بنیاد قصر سپهر بلند
 ۳۴۱۰ غریو نفیرش جهانگیر شد
 بصحرای کین از پی داوری
 سپاه ظفر صید لشکر شکن
 بفرمان شاهنشاه کامگار
 فکندند طرح بنای جفا
 دو لشکر نکویم دو محشر شکوه
 ز هر سوی گشتند گرم جدل
 برآمد غریو نفیر مهیب
 ز غزیدن کوس روین بنا
 بلای پر آفت جهانگیر شد

نمایند پر مشکها چون سحاب
 پی رهنوردی مهیا شدند
 زمین شد بگردون و گردون ز جای
 رسیدند بر سرحد قندهار
 چو ترکان بیغما گشادند دست
 چنین داشت دردل که قزاق وار
 ز مردانگی دست یازی کند
 ز رایات اجلال شاه جهان
 ز خورشید اجلال شاهنشهی
 ز بر گشته بختی علم بر کشید
 شمار سپاهش برون از حساب
 تهمتن چورویین تن اسفندیار
 که نتوان ز کین مشت بر کوه زد
 برون آمد از قلعه قندهار
 ز فر و شکوهش تزلزل فکند
 مه رایتش آسمان گیر شد
 صف آراست چون سد اسکندری
 تهمتن نژادان رستم فکن
 کشیدند صف از یمین و یسار
 براه عداوت فشردند پا
 دو سد سکندر دو فولاد کوه
 روایی در آمد بکار اجل
 ز سهمش سرافیل شد بی شکیب
 تزلزل در آمد بارض و سما
 غبار زمین آسمانگیر شد

ز سم ستوران هیجا شتاب
 شرار تفکهای رزم آوران
 ز پرواز فولاد منقار تیر
 عقاب بلا پر کشودن گرفت
 گلوگیر شد همچو کیسو کمند
 دل پر دلان صید امید وار
 سر نیزه بر سینه گستاخ شد
 ز ناوک چنان سینه ها شد فکار
 چنان گردد آینه از سنگ کین
 شرار تفک بس رساندش گزند
 بس از گرز گاو سر سر شکست
 بخود آشنا تیغ زهر آبدار
 ز دود تفک آفتاب منیر
 بصد تیر کین جای مد نگاه
 قطاس ستوران بخون لاله کون
 رک جان ز تیغ آنچنان میگسیخت
 ز چشم زره خون چکید آنقدر
 بدل ناوک کینه تا پر نشست
 ز دل تیر کین تا نموده گذر
 سر چساک از تیغ انسان فتاد
 سپر با قسزا کند از بید برک
 سر سر فرازان ز شمشیر خست
 ز بال دل آزار شهباز تیر
 کجیم و زره از تفک ریز ریز
 چنان شد گرانبار از سر سنان

در آمد بارض و سما اضطراب ۳۴۲۰
 در افکند آتش بجان جهان
 شد از سهم قصر فلک گوشه گیر
 سنان رخنه بر دل نمودن گرفت
 سر سر کشان از سنان شد بلند
 نشان گشت بر تیر خارا گذار
 دل از ناوک کینه سوراخ شد
 که عشاق را دل ز مژگان یار
 چنان گشت از گرز خود زرین
 فلک جست از جا بسان سپند
 ۳۴۳۰ پیا گاو را خوار ماهی نشست
 چو برق درخشنده بر کوهسار
 سیه تاب شد همچو دریای قیر
 زره را شده چشمها جلوه گاه
 ستوه از تک، اسبان زین و از کون
 که از تن سر و سرزن میگریخت
 که شد شورش انگیز چون بحر بر
 تبرزین چو ابلق بمغفر نشست
 بجایش نشسته خدنگ دگر
 که بار صنوبر بریزد ز باد
 چنان شد که برک درخت از تگرگ ۳۴۴۰
 کمند یلان از کشاکش گسست
 سحابی عیان در هوا شد چوقیر
 اجل از نهیب یلان در گریز
 که شد حلقه مانند چاچی کمان

ز بَرّندگی تیغ زهر آبدار
 ز غرّنده رعد تفک برق جست
 بهر دل کسه زدنیش زنبور تیر
 بفرقی که میخورد تیر از غضب
 ز تیغ یلان بسته شد راه زیست
 ۳۴۵۰ بگرداب خون چرخ عالی بنا
 رود سیل خون گرچنین درجدل
 نبرد آزمایان خنجر گزار
 ستیزنده مردان چو غرّنده شیر
 ز مردانگی زور بازوی خویش
 بوقت پسین تا بهنگام بام
 شد آخر ز لطف جهان آفرین
 عنان تافت افغان ز آوردگاه
 ز دنبال نخجیر بگریخته
 غرنش کنان همچو شیرژیان
 ۳۴۶۰ سلامت کس از چنگ گردان نرفت
 رهایی ز تیغ یلان هر که یافت
 بود خیل انجم اگر بی حساب
 کجا رتبه روبه حیلّه باز
 بروین تن آنکس که زور آزمود
 کند خیل ماهی چو آهنگ جنگ
 بیا ساقی آن آب یاقوت چهر
 بمن ده که در عین خوشحالیم
 از آن می که غمگین گرازوی خورد
 مغنی بیا بیتو در کام جان

بخصم افکنی بود چون ذوالفقار
 فروریخت ژاله بسی سینه خست
 همان دم شد از شهید امید سیر
 نشستی بسروی زمین یک وجب
 بصد دیده بر خود زره خون گریست
 چو کشتی که نبود درو ناخدا
 بینیاد عالم در آید خلل
 نگشتند از کینه با رحم یار
 ز رزم آزمایی نگشتند سیر
 نمودند با هم ز اندازه بیش
 کشیدند از یکدگر انتقام
 بنام آوران فتح و نصرت قرین
 صدای هراز بر آمد بماه
 نبرد آوران تیغ آهیخته
 گرفتند سر از گریزندگان
 اگر رفت بی زخم پیکان نرفت
 بمیدان مردی دگر رو تافت
 شود نیست از پرتو آفتاب
 که با شیر غران کند ترکتاز
 بهم از ندم دست افسوس سود
 بود روز عیش و نشاط نهنک
 که جامش زند طعنه بر ماه و مهر
 بملك نشاط و طرب والیم
 کل شادی از خاطرش بشکفت
 کوارا نباشد می ارغوان

بیفزا بنغمه نشاط مرا
چونی راست با من نواساز شو

دو بالا نما انبساط مرا ۳۴۷۰
ز کوچك دلی همدم راز شو

مسخر نمودن شاهنشاه فلک بارگاه قلعه قندهار را

رقم سنج شهنامه نسادری
که دارای چه قدر گردون وقار
بر اورنگ شاهی بشادی نشست
شدندی دلیران فرخنده فر
بارکان دولت چنان کرد جود
سرانرا ز احسان چنان کرد شاد
چو گشتند کردان نصرت مآب
بفرمود دارای فرخنده رای
که شد گرچه از لطف جان آفرین
ز گلزار امید چیدیم گل
ولیکن چه حاصل که نخل ظفر
شود باغبان آن زمان کامیاب
ز می نشاه یابد کجا میگسار
نگردم گر از مدعا کامور
مرا هست مطلب ازین گیرودار
اگر نامداران کشور گشای
بزودی مسخر شود قندهار
بود فتح این قلعه اندر جهان
ز اخلاص با هم سران سپاه
بدانسانکه زین بیش کردیم عرض

چنین افکند طرح در ساحری
پس از فتح اسپهبد قندهار
یلانرا ز احسان رسانید دست
ز انعام عامش مرصع کمر
که یارای کس جز خیالش نبود
که شد گنج قارون فرامش زیاد
ز الطاف شاهانه اش کامیاب
بسرور سپاهان کشور گشای
میسر بما نصرتی اینچنین ۳۴۸۰
ز جام تمنا کشیدیم مل
نیارود آنسان که بایست بر
که بر کام دل گیرد از گل کلاب
که حاصل نگردد برایش خمار
عبث می رود سعی ما سر بسر
کلید در قلعه قندهار
بمیدان مردی فشارند پای
اگر باشد از هفت جوشش حصار
کلید در ملک هندوستان
نمودند عرض ای فلک بارگاه ۳۴۹۰
بما هست خدمت گزاریت فرض

نماید اگر امر صاحبقران
 بیکدم چو طوفان پر شور و شر
 دگر باره شاه فلک بارگاه
 که اخلاص رزم آزمایان تمام
 بچیزی که فرمان دهم آن کنند
 کنون گر کنم حکم ، نام آوران
 بیک طرفه العین مثل حباب
 و لیکن بر آنم نگیرد قرار
 ۳۵۰۰ بتسخیر این قلعه زور آورند
 سپه سرفرازی که گیرد بزور
 پی سینه بر تیر سازد هدف
 بمحکم بنایی چونیلی حصار
 شهری کو سپه کرد بیجا تلف
 سازد بر رسم سپه سروری
 برازنده نبود بنوآب ما
 تأمل بهر کار باید نخست
 خصوصا بکاری که صد هوشمند
 شود سهل با عقل دشوارها
 ۳۵۱۰ بتسخیر این محکم آیین حصار
 که چندی دلیران نصرت مال
 سران بهر آسایش لشکری
 فرازند خر که بیراه و راه
 زهر سو بمحصور گردید کان
 که شاید بدینگونه از قحط ، کار
 نبینند راه نجاتی دگر

همین لحظه گردان نصرت نشان
 ازین قلعه بر جا نمایند اثر
 چنین گفت با سروران سپاه
 عیانست بر حضرت هم لاکلام
 بود گر همه مشکل آسان کنند
 نمایند ازین قلعه نام و نشان
 رسانند بنیاد آنرا بآب
 که رستم مضافان دشمن شکار
 مبادا که بر خود قصور آورند
 دهی را که دروی بود چند عور
 بسا مرد جنگی نماید تلف
 بود شهره عالمی قندهار
 بهم عاقبت سود دست اسف
 که بیجا بکشتن رود لشکری
 که گردیم اینگونه کشور گشا
 بتعجیل کاری نکرد درست
 نیارند تدبیرش آسان کنند
 بتدبیر گردد نکو کارها
 بجز این نگیرد برایم قرار
 بریزند طرح ستیز و جدال
 نشینند فارغ ز رزم آوری
 ز سر باز گیرند آهن کلاه
 نمایند سدّ ره آب و نان
 شود تنگ بر مردم قندهار
 براه اطاعت گذارند سر

فرستند از عجز بسی گیرودار
ز شمشیر خونریز نام آوران
بدینسان که گفتم پس از چند گاه
سپهدار افغان که از روی کین
بافغان ز الطاف رب ودود
بحکم خدیو سلیمان سریر
ز هرسو گرفتند اصحاب دین
ز سهم دلیران فرخنده فر
بافغان گرفتند آنگونه تنگ
ز بیم هژبران به بیراه و راه
گرفتی بکف مهر رخشنده، سر
گرفتند گردان فیروز جنگ
نشد یک کس از آن ستم پیشگان
مران کینه کوشان بیداد کیش
نمودند آیین خود را لججاج
از آن قوم دور از خردهیچکس
که نتوان بر ستم دلیری نمود
بکشور ستانان نبرد آوری
کند چاره شاه را پادشاه
بخاشاک نتوان ره سیل بست
چوشه دیدماهی دوسه در گذشت
ز الهام غیبی بوقت حضور
که مانند اسکندر نامدار
جهانرا مستخر کنم سر بسر
چنین گر ز دشمن کشم انتقام

کلید در قلعه قندهار
بیابند از مال و از جان امان
ز ایام نگذشته بیش از دو ماه
بخاک اطاعت نساید جبین ۳۵۲۰
همانرا نمایم که باید نمود
سران جمله گشتند اطاعت پذیر
مران قلعه رادر میان چون نگین
نزد سوی آن قلعه پرنده پر
که جا کرد تنگی پیرواز رنگ
گذشتن نیارست پیک نگاه
بوقت گذشتن از آن بوم و بر
بافغان خونخوار هر چند تنگ
که لفظ امان آورد بر زبان
نکردند رحمی باحوال خویش ۳۵۳۰
که شاید کند دردشانرا علاج
نمیکرد اندیشه روز پس
بکوه دماوند زور آزمود
نیارد کند هر سیه سروری
زهر فوجداری کسه دارد سپاه
کند پشه کی چاره پیل مست
مر آن کار دشوار آسان نکشت
باندیشه اش کرد تا که خطور
بر آنم که از فضل پروردگار
شوم خسرو مشرق و باختر ۳۵۴۰
همه آرزویم خیالیست خام

بُسْخَيْرِيك قلعہ زین پس دگر
 بفرمود شاه فلک بارگاہ
 کہ خواهم چو فردا در آید ز پی
 بنیروی طالع ز هنگام بسام
 دهم یا ز کف دولت خویش را
 در حکم خود را چو صاحبقران
 بهریک در لطف و احسان کشود
 بفرمان دارای فرخنده فر
 ۳۵۵۰ خشک پاش راه سلامت شدند
 برزم آزمایان سپه سروران
 دلیران جدل را مهیا شدند
 یلان جمله جویای رزم آوری
 چوشاهنشہ قلعہ گیر سپهر
 کشید از افق تیغ مشرق نیام
 بکشور کشایی جهان پادشاه
 بفر و شکوهی کہ چرخ بلند
 بگرد فنا آسمان بار گشت
 ز سم ستوران گردون شکوه
 ۳۵۶۰ سپه گشت چشم زمانہ ز مرد
 جهان شد ز فولاد پوشان سپاہ
 زبانک دهل شد ز سر هوش چرخ
 چنان نعرہ زد اژدهای نفیر
 چو اژدر، تفک بسکہ آتش فشاند
 ز توپ مهیب قیامت نهیب
 ز بس گشت خمپارہ آتش فشان

تأمل نشاید ازین بیشتر
 بجهشید فر سروران سپاہ
 هجوم آورم تا شود کار طی
 بگیریید این قلعہ را تا بشام
 بدست آورم یا بداندیش را
 کشانید بر گوش اسپهبدان
 بقرتیب لشکر مرخص نمود
 سپہ سر فرازان نصرت اثر
 مہیای روز قیامت شدند
 رساندند فرمان صاحبقران
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند
 ستوران مہیای جولانگری
 علم زد مشرق بر افروخت چہر
 پی رزم لشکر کش ملک شام
 بجنبید از جا بخیل سپاہ
 بلرزید بر خود ز بیم گزند
 نشان قیامت نمودار گشت
 تزلزل در آمد بصحرا و کوه
 گل آلود شد چشمہ خور ز گرد
 زمین آسمان شد ز گرد سپاہ
 دریدی زہم پردہ گوش چرخ
 کہ از زندگی شد سرافیل سیر
 فلک خویشتن را فرائر نشانند
 زمین بی سکون آسمان بی شکیب
 فضای جهان شد جہنم نشان